

سوء ظنّها

فارفره ساکت بود و سکوت او سبب تزلزل هنجارد شد. چرا پیش از این به فکر آن نیفتاده بود که تلقی فارفره از او چه خواهد بود؟ او که فقط چهار ساعت پیشتر فارفره را ناگزیر به کشمکش مرگباری کرده بود، حالا دیر وقت شب توی جاده ایستاده و از او می‌خواهد راهش را عوض کند.... جایی که آسان می‌شد به او حمله کرد.... شاید هم این بار یک دسته مرد حمله کنند؟ هنجارد کم و بیش حس می‌کرد که فارفره چه فکری می‌کند.

فارفره به سردی گفت: «باید بروم میلستاک.»

هنجارد تمنا کرد. «ولی موضوع از تجارت تو در میلستاک مهم‌تر است.... زنت! مریض شده. توی راه ماجرا را برایت تعریف می‌کنم.»

این نکته که هنجارد بسیار آشفته بود و عجله داشت، بر سوءظن فارفره افزود که هنجارد می‌خواهد بار دیگر به او حمله کند و آنچه را پیشتر ناتمام گذاشته به پایان برساند. بنابراین به اسبها نهیب زد و کالسکه راه افتاد.

هنجارد که کنار کالسکه می‌دوید، فریاد زد: «می‌دانم

چه فکری می‌کنی. اما من آنقدرها هم بد نیستم! باور کن، فارفره، زنت در خطر است. بیش از این چیزی نمی‌دانم، اما می‌خواهند تو برگردی. مستخدمت را اشتباهی دنبالت فرستاده‌اند بادماوٹ رود. آه، فارفره! لطفاً حرفم را باور کن. من مرد مزخرفی هستم، اما این دفعه قصد آزارت را ندارم!»

اما فارفره ابداً به او اعتماد نداشت. می‌دانست که زنش چشم براه بچه است، اما تازه او را در سلامت کامل در خانه گذاشته بود. اسبش را وا داشت تندتر بدود و هنجارد را در پشت سر گذاشت.

لوسیتا می‌میرد

هنچارد با خستگی به کاستربریج برگشت و بار دیگر به خانه فارفره رفت. در که باز شد، چهره‌های نگران به سوی او برگشت. مستخدمی که به بادماوٹ رود رفته بود، برگشته و فهمیده بود جای درست نرفته است. همه امیدها به هنجارد بود. پزشک پرسید: «پیدایش نکردی؟»

هنچارد که در صندلی کنار در فرو می‌رفت، جواب داد:

«چرا... اما، اما، نمی توانم به اتان بگویم! نمی تواند زودتر از دو ساعت دیگر برگردد خانه.»

الیزابت - جین از پله ها پایین آمد.

هنچارد پرسید: «حالش چطور است؟»

«توی خطر بزرگی است، بابا. اشتیاقش به دیدن شوهرش او را بدجوری ناآرام کرده. زن بیچاره... می ترسم دستی دستی او را بکشند!»

هنچارد خاموش به الیزابت - جین نگاه کرد و بعد بی آنکه لب ترکند به خیابان رفت.

سرانجام فارفره برگشت. لوستا از رسیدنش خیلی آرام گرفت، و تا صبح از کنارش جنب نخورد. بی درنگ پس از بازگشت او کوشید رازی را که اینهمه بر دوشش سنگینی می کرد، برایش فاش کند. فارفره جلوییش را گرفت و گفت حرف زدن او را بیش از حد خسته می کند. به او اطمینان داد که وقت برای گفتن زیاد است.

نمی توان گفت آن شب که خلوت کردند، همسر فارفره سرانجام چقدر رازش را فاش کرد و چه گفت. این راز را تنها فارفره می داند و بس.

هنچارد تک و تنها بیرون خانه آنجا را می پایید.

نخجل تر و غمگین تر از آن بود که بیاساید.

ساعت چهار صبح دید که در خانه فارفره باز شد و خدمتکاری بیرون آمد. هنجارد به سویش رفت و با او حرف زد، و خدمتکار گفت که لوستا مرده است. هنجارد به خانه رفت. و اما کسانی که نقشه راه پیمایی را کشیده بودند، از ترس مجازات به خاطر اینکه مسبب مرگ لوستا شده بودند، دیگر حرفی از عشق و عاشقی او با هنجارد به میان نیاوردند.

هنجارد در خانه جلو آتش نشست. با خود گفت این هم بهای گزاف رقابت دو مرد. تنها مرگ این میان برنده است. اما درباره الیزابت - جین؛ با تمام غم و اندوهش به نظرش تنها نور زندگی او بود. موقعی که از روی پلکان خانه فارفره به او جواب می داد، حالت چهره اش چقدر دلنشین بود. در صورتش محبت موج می زد، و آنچه او اکنون می خواست محبت بی غل و غش موجودی بود. الیزابت - جین دختر او نبود. با اینحال برای نخستین بار خواب و خیال مبهمی داشت که او را مثل دختر خودش دوست بدارد، به این امید که الیزابت - جین هم به او محبت بورزد.

صدای گامهای ملایمی به کلبه نزدیک شد و به دورن

آمد. دستی چند ضربه سبک به در اتاقش زد. صورت
هنچارد روشن شد، چون می دانست که صدا از آن
الیزابت - جین است. دخترک رنگپریده و غمگین به اتاقش
آمد.

پرسید: «شنیدی؟ خانم فارفره مرده! یک ساعت
پیش!»

هنچارد گفت: «می دانم. خودم تازه از آنجا آمدم. خیلی
خوب کاری کردی، الیزابت - جین، که آمدی خبرم کنی.
لابد تو هم بسکه نشسته‌ای، خسته شده‌ای. برو توی اتاق
بغلی بخواب، وقتی صبحانه حاضر شد، صدایت می‌کنم.»
الیزابت - جین رفت و دراز کشید. می شنید که ناپدریش
در اتاق دیگر این ور و آن ور می‌رود و وسایل را حاضر
می‌کند. به لویستا و مرگ دردناک نابهنگامش فکر کرد و
یکباره به خواب رفت.

www.KetabFarsi.com

نیوسان باز می‌گردد

«الیزابت - جین من کجاست؟»

تقه‌ای به در خورد. هنجارد آن را گشود و مرد چهارشانه و خوشرویی را دم در دید که قیافه‌ای خارجی و ناآشنا داشت. هنجارد به عنوان سلام سری جنباند. مرد پس از اینکه پرسید آیا با آقای هنجارد حرف می‌زند، خود را معرفی کرد. گفت که نامش نیوسان است.

دمی آثار حیات از صورت و چشمان هنجارد رخت بریست. سرانجام گفت: «این نام را خوب می‌شناسم.»
مهمان جواب داد: «یقین دارم که می‌شناسید. خوب، حقیقت این است که این دو هفته اخیر دنبالتان می‌گشتم. در هیونپول از کشتی پیاده شدم و به فالماوٹ رفتم، به آنجا که رسیدم، به من گفتند که شما در کاستربریج زندگی

می‌کنید. دوباره برگشتم و ده دقیقه پیش از دلیران پیاده شدم. به من گفتند که کنار آسیاب به سر می‌برید. خوب، حرفم مربوط می‌شود به ماجرای که بیست سال پیش بین ما رخ داد. به همین دلیل اینجا آمدم. معامله عجیبی بود. آن موقع جوان‌تر بودم، شاید از یک لحاظ هرچه کمتر حرفش را بزنیم، بهتر باشد.»

«معامله عجیب! بدتر از این بود. حتی باورم نمی‌شود که من آن مرد باشم که شما دیده‌اید. عقم سر جایش نبود، و عقل مرد همه چیز اوست.»

نیوسان گفت: «جوان بودیم و خام. بهر حال، اینجا نیامده‌ام که با شما بحث کنم. سوزان بیچاره! تجربه او خیلی عجیب بود. امیدوار بودم از زندگی با من شاد باشد. گمانم بود. دختر شما مرد. او دختر دیگری زایید و همه چیز روبراه شد. اما زمانی رسید که کسی به او گفت زندگی ما با یکدیگر خطاست، از آن به بعد او آرامش خود را از دست داد. گفت که باید ترکم کند، و بعد قضیه بچه ما مطرح شد. من در فالماوث ترکش گفتم و به دریا رفتم. به آن سوی اقیانوس اطلس که رسیدیم، توفانی درگرفت، و همه تصور کردند که من غرق شده‌ام. من در نیوفاوندلند به

ساحل رسیدم و بعد پرسیدم چه باید بکنم. با خودم گفتم حالا که اینجا هستم، همین جا می مانم. برای او بهتر است که خیال کند من مرده‌ام، چون تا زنده‌ام احساس فلاکت می کند. اگر فکر کند من مرده‌ام، به طرف شوهرش برمی گردد، و بچه هم از خودش خانه‌ای خواهد داشت... تا یک ماه پیش به این کشور برنگشته بودم، و در فالماوٹ به من گفتند سوزان مرده است. اما الیزابت - جین من کجاست؟»

هنچارد به سردی گفت: «او هم مرده، حتماً باید آن را هم شنیده باشید.»

ملوان یکه خورد. با صدای آهسته‌ای گفت: «مرده!»
هنچارد بی آنکه پاسخ بدهد سری جنباند.
مسافر پرسید: «کجا دفن شده؟»

هنچارد با همان لحن سرد گفت: «کنار مادرش.»
«کی مرده؟»

«یک سال و خورده‌ای پیش.» هنچارد در جواب دادن تردیدی نکرده بود. ملوان دمی خاموش ایستاد و بعد گفت: «سفرم به اینجا برای هیچ و پوچ بود! باید همان‌طور که آمدم، بروم! سرنوشت حقم را کف دستم گذاشت.»

دیگر اسباب زحمت نمی شوم.» و رو برگرداند و رفت.



افکار تحمل ناپذیر

هنچارد در را آهسته بست. کاری را که کرده بود، باور نمی کرد. حتماً نیوسان بزودی دروغش را درمی یابد.... مردم شهر حقیقت را به او می گویند. آنوقت برمی گردد و به او ناسزا می گوید و الیزابت - جین را با خود می برد! شتابان کلاهش را برداشت و دنبال نیوسان راه افتاد. طولی نکشید که او را از دور دید که از جاده بالا می رود.

هنچارد در پی او رفت. بعد دید که ملوان سوار دلیرجان صبح می شود که قبلاً از آن پیاده شده بود، و هنوز کنار کینگزآرمز ایستاده بود. لحظه ای بعد دلیرجان راه افتاد.

نیوسان در آنچه هنچارد به او گفته بود، آنی هم تردید نکرد. اما تا کی بر همین عقیده می ماند؟ کسی، کسی که با کاستربریج آشنایی داشت، دیر یا زود حقیقت را به او می گفت و او برمی گشت و الیزابت - جین خود را می خواست. هنچارد این فکر را تحمل نمی کرد.

به خانه برگشت، می ترسید مبادا دختر غیبش زده باشد. نه، او آن جا بود. از پستو می آمد و چهره اش هنوز خوابزده بود.

لبخند زنان گفت: «آه، پدر! انگار خیلی خوابیدم.» هنچارد که دستهای او را با اشتیاق و محبت می گرفت، گفت: «خوشحالم.» این حرکت وجود الیزابت - جین را از شگفتی خوشایندی انباشت.

سرمیز صبحانه که نشستند، گفت: «بابا، این از محبت توست که با دستهای خودت صبحانه به این خوبی تهیه کردی. من که تمام این مدت خوابیده بودم.»

هنچارد جواب داد: «همه روز کارم همین است. تو

ترکم کردی، همه ترکم کرده‌اند. حالا همه کارهایم را خودم انجام می‌دهم.»

«خیلی تنهایی، نه؟»

«بله، دخترم... نمی‌دانی چقدر احساس تنهایی می‌کنم! اما تقصیر خودم است. تو تنها کسی هستی که این هفته‌های اخیر دور و برم بودی. طولی نمی‌کشد که پای تو هم دیگر از اینجا بریده شود.» یقین داشت که نیوسان هر روز شاید برگردد و مدعی الیزابت - جین بشود. او بزودی از بابت آنچه گفته و کرده از هنجارد متنفر خواهد شد. هنجارد با خود گفت: حالا او هم در محبت کردن دست کمی از من ندارد. اما شاید امروز به سر نرسیده از من متنفر شود.

سوزان، فارفره، لویستا، الیزابت - جین... همه یکی پس از دیگری، چه با خطای او و چه از بدشانسی از دستش رفته بودند. هیچ علاقه و میل دیگری جای آنها را نگرفته بود. سراسر آینده‌اش تاریک بود. دیگر نه چیزی می‌آمد و نه چیزی انتظارش را می‌کشید. با اینحال اگر زندگی طبیعی می‌داشت، شاید سی - چهل سال دیگر می‌زیست... زندگی توأم با شماتت از سوی همه... یا در بهترین حالت دلسوزی دیگران.

افکاری بود تحمل ناپذیر.

اما در کمال شگفتی اواخر آن روز الیزابت - جین به سویش برگشت. جلو آمد، حرف زد. و مثل همیشه او را «پدر» صدا زد. پس هنوز نیوسان حقیقت ماجرا را درنیافته بود.

الیزابت - جین گفت: «فکر کردم قیافه‌ات خیلی غصه‌دار است. انگار همه کس و همه چیز علیه توست. می‌دانم که لابد خیلی عذاب می‌کشی. بابا!...» گریه کرد. «... من دیگر ترک نمی‌کنم! اجازه می‌دهی پشت بمانم و از تو مراقبت کنم؟»

هنچارد اشک در چشم گفت: «اگر دلت بخواهد. ولی چطور می‌توانی خشونت سابقم را ببخشی؟ نمی‌توانی!»
«فراموشش کرده‌ام. دیگر ازش حرف نزن.»

کتابها

زمان گذشت و انگار که زمانه با مایکل هنچارد پیش از گذشته می‌ساخت.

انجمن شهر یک دکه فروش ریشه و بذر گیاهان را به او واگذار کرد تا به کمک آن زندگی تازه‌ای شروع کند. دکه

نزدیک حیاط کلیسا بود، و الیزابت - جین آمد تا با او در آنجا به سر برد. کمتر بیرون می رفتند، بخصوص در روزهای بازار. داندل فارفره را هم خیلی کم می دیدند، آن هم بیشتر از فاصله دور.

زمان به فارفره هم آموخته بود که چگونه بدون لوستا به زندگی خود ادامه بدهد. دوباره علاقه اش به کسب و کار جلب شده بود.

در پایان سال دکه کوچک هنجارد که از قفسه ای بزرگ تر نبود، کارش گرفت. ناپدیری و دختری در آن گوشه آفتابی که دکه قرار داشت، از آرامش فراوانی برخوردار بودند.

الیزابت - جین حالا دیگر در همه چیز راه و روش خاص خود را داشت. هنجارد هر کاری از دستش ساخته بود برایش می کرد. هرگز از یاد نمی برد که هنوز هم نیوسان سرگردان می توانست باز گردد و تنها چیزی را که برایش عزیز است از او بگیرد.

الیزابت - جین از قدم زدن در بادماوث رود و تماشای دریا از آنجا لذت می برد. یکی از روزهای بهار که به این گردش رفته بود، هنجارد کنار اتاق خالیش ایستاد. به یاد زمانی افتاد که در خیابان کورن از خانه اش رفته بود، و به

اتاقش نگاه کرد. اتاق کنونی محقرتر بود، اما آنچه سبب
یکه خوردنش شد، شمار کتابهایی بود که همه جا پخش و
پلا بود. حتماً همه‌شان را که خودش نخریده؟ این موضوع
او را سردرگم و کم و بیش بیقرار کرد، و با خود گفت که باید
در این باره با الیزابت - جین حرف بزند. اما پیش از اینکه
شهامت گفتگو را بیابد، حادثه دیگری رخ داد که بر آتش
حسادتش دامن زد.

بازار گرمی فروش بذر تمام شده بود و هنجارد که کار
چندانی نداشت، به سوی بازار رفت. فارفره چند قدم
دورتر از درخانه‌اش ایستاده بود و اندیشناک به چیزی نگاه
می‌کرد. هنجارد دید که آنچه توجه فارفره را جلب کرده
الیزابت - جین است. اما الیزابت - جین انگار متوجه نگاه
فارفره نشده بود.

هنجارد که سخت نگران بود، فوراً برگشت. از آنچه
دیده بود نفرت داشت. فکر جدایی احتمالی که ممکن بود
علاقه مجدد فارفره سبب آن شود از حد تاب و توان او
بیرون بود. آن شب دیگر نتوانست ساکت بماند.

با لحن اضطراب آلودی پرسید: «امروز آقای فارفره را

دیدی، الیزابت - جین؟»

الیزابت - جین از این پرسش یکه خورده و با قدری
آشفتنگی پاسخ داد: «نه.»

«آه... عیب ندارد... عیب ندارد... امروز که دوتایی
رفته بودیم خیابان، او را دیدم.»

متوجه دستپاچگی او شد و از خود پرسید آیا گردشهای
طولانی و کتابهای تازه ربطی به مرد جوان دارد. تصمیم
گرفت که از آن پس با دقت بیشتری مراقب الیزابت - جین
باشد.

در رفتار و حرکات الیزابت - جین رازی وجود نداشت،
و می شد بی درنگ گفت که وقتی تصادفاً به داندل برخورد،
حتی با او حرف هم نزد. دلیل گردش او در بادماوث رود
هر چه بود، موقع برگشتن به زمانی می خورد که فارفره
پیش از چای عصرانه بیست دقیقه‌ای برای قدم زدن
می آمد تا فکرش را از امور کسب و کار راحت کند. هنگام
با پنهانی پاییدن بزودی از این دیدارها خبردار شد و اندوه
حسادت آمیزی وجودش را آکند.

با خود زمزمه کرد: می خواهد او را هم از من بگیرد! اما
حق اوست. شاید نباید دخالت کنم.

اگر به هر مرد دیگری در دنیا جز این یکی دل

می‌باخت، مردی که با او رقابت کرده، نفرینش کرده و تا حد مرگ با او جنگیده، هنجارد می‌گفت: «من راضیم.» اما به این یکی رضایت نمی‌داد. که اگر با هم ازدواج کنند، الیزابت - جین با او بیگانه می‌شود. در نتیجه آخر عمری بی‌یار و یاوز خواهد ماند.

هنچارد بیش از پیش کج خلق شد. سلامت‌ش به خطر افتاد. از اتاق بالای خانه بناکرد به پاییدن الیزابت - جین. تلسکوپ کهنه‌ای خرید و در بادماوٹ رود او را پایید.

هنچارد باید برود

روزی از روزها که هنجارد بالا بود و آماده پاییدن، غریبه‌ای را در جاده دید که از بادماوٹ می‌آمد. هنجارد تلسکوپ را بالا برد و از وحشت خشکش زد. هیکلی که پیش چشمش جان گرفته بود، از آن نیوسان بود. هنجارد تلسکوپ را انداخت و تا چند لحظه از جا تکان نخورد. در همین لحظه از طبقه پایین صدای پای الیزابت - جین را شنید و دریافت که هنوز پدرش را ندیده است. می‌دانست که با پیدا شدن سر و کله نیوسان دیگر جایش در کاستربریج نیست. به طبقه پایین رفت.

«می خواهم از کاستربریج بروم، الیزابت - جین.»
الیزابت - جین فریاد زد: «از کاستربریج بروی! ترکم
کنی؟»

«بله. این دکه را تو هم تنهایی می توانی اداره کنی. دیگر
مغازه و خیابان و مردم برایم مهم نیست... ترجیح می دهم
دور از چشم دیگران در کشور بگردم و به راه خودم بروم و
شما را به حال خودتان بگذارم.»

الیزابت - جین سر به زیر انداخت و در خاموشی اشک
ریخت. به نظرش رسید که این تصمیم باید به سبب
ملاقاتش با فارفره باشد. می دانست که او خبر دارد، گرچه
هیچ وقت حرفش را نزده بودند.

به دشواری گفت: «متأسفم که چنین تصمیمی گرفته‌ای.
چون فکر می‌کردم احتمال دارد... شاید... بزودی با آقای
فارفره ازدواج کنم، و امیدوار بودم که تو با آن مخالفت
نکنی!»

هنچارد به نرمی گفت: «با هرچه میل توست، موافقم،
الیزابت - جین. اما موافقت و مخالفت من فرقی نمی‌کند!
فقط می‌خواهم بروم. حضورم در آینده کارها را خراب‌تر
می‌کند؛ و بهتر است که از اینجا بروم.»

هیچ یک از حرفها و کارهای الیزابت - جین تصمیم او را
عوض نمی کرد.

سرانجام گفت: «پس نمی توانی به عروسیم بیایی. چه
حیف شد!»

هنچارد با صدای بلند گفت: «نمی خواهم آن را ببینم...
نمی خواهم آن را ببینم!» و بعد نرم تر افزود: «اما در آینده
گاه یادی از من بکن. این کار را می کنی، الیزابت - جین؟
وقتی با ثروتمندترین و مهم ترین مرد شهر زندگی می کنی،
به یاد من هم باش. وقتی از گناهانم خبردار شدی، اجازه
نده سبب شود فراموشم کنی. گرچه دیر دوستت داشتم،
اما این دوستی از ته دل بود.»

الیزابت - جین بنا کرد به گریستن. «لابد به خاطر داند
است!»

هنچارد گفت: «هیچ مخالفتی با ازدواج تو و او ندارم.
قول بده وقتی که...» می خواست بگوید وقتی نیوسان
بیاید، اما حرفش را خورد. «قول بده فراموش نکنی.»

الیزابت - جین با چشم گریان قول داد و هنچارد راضی
بلند شد که آماده رفتن شود. یک زنبیل مخصوص ابزار
خرید، داس دروگری قدیمی را تمیز کرد، شلوار زیر زانوی

تازه و کت مخمل کبریتی خرید، و برای همیشه لباس فراک کهنه و فرسوده‌ای را که از زمان ورشکستگی همچنان می پوشید کنار گذاشت.

غرور نیوسان

هنچارد همان شب پنهانی از شهری که در آن همه چیز به دست آورده و سپس همه چیز را از دست داده بود رفت. الیزابت - جین کمی از راه را همراهش رفت، و پیش از آنکه سرانجام بگذارد برود چند لحظه‌ای نگاهش داشت و با غم و اندوه از او جدا شد. بعد ایستاد و هیکلش را که رفته رفته دور و کوچک می شد تماشا کرد. گرچه او نمی دانست، اما هنچارد همان حالتی را داشت که نخستین بار ریع قرن پیش وارد کاستربریج شده بود: یعنی سبد بر دوش در حالی که نوک ابزار دروگری از آن بیرون زده بود. تنها گذشت روزگار در او تغییراتی داده، از نرمش گامهایش کاسته و پشتش را اندکی خمیده بود.

الیزابت - جین آهی کشید و به کاستربریج برگشت. پیش از آنکه به نخستین خانه‌ها برسد، به دانلد فارفره برخورد. پیدا بود که اولین دیدارشان در آن روز نیست.

فارفره مشتاقانه پرسید: «رفته؟»

الیزابت - جین با اندوه گفت: «رفته، دانلد. اما این آدم که قبلاً گفتمی می خواهد مرا ببیند، کیست؟»
«خب، عزیزم. بزودی خواهی دانست.»

دوتایی پیاده به خانه فارفره رفتند. فارفره در اتاق نشیمن را باز کرد و گفت: «اینجا منتظر توست.» و الیزابت - جین وارد اتاق شد. روی صندلی راحتی ریچارد نیوسان نشسته بود.

ملاقاتش با پدر خوشقلب، که شش سالی از او جدا بود و او را مرده می پنداشت، به وصف و بیان در نمی آید. علت رفتن هنجارد بی درنگ برایش روشن شد. نکات حقیقی رابطه اش با هنجارد که روشن شد، الیزابت - جین آن را پذیرفت، زیرا رفتار هنجارد خود گواه درستی این نکات بود.

غرور نیوسان درباره آنچه الیزابت - جین با آن بزرگ شده بود بیش از آن بود که به بیان آید. او با عشق و محبت دخترش را بارها بوسید.

بعد برایش تعریف کرد که چطور حدود ده ماه پیش با هنجارد از الیزابت - جین حرف زده، و چطور او گفته بود

که الیزابت - جین یک سال پیش مرده است. نیوسان، که هرگز آدم خشمگین و تلخکامی نبود، گفت که این حرف شوخی خوبی بوده، ولی الیزابت - جین تعجب کرد که چگونه چهار دست به چنین کاری زده است.

فریاد زد: «شوخی؟ آه، نه! پس وقتی می توانستی اینجا باشی، این ده - دوازده ماه ترا از من دور کرده، پدر؟» پدر پذیرفت که موضوع از این قرار بوده است.

فارفره گفت: «نباید این کار را می کرد!»

الیزابت - جین آه کشید: «قول دادم که هرگز فراموشش نکنم، اما آه! به نظرم باید همین حالا فراموشش کنم!» نیوسان که خود را جای هنجارد می گذاشت، گفت: «خب، سر جمع ده کلمه هم حرف نزد. از کجا می توانست بداند که آنقدر احمق که حرفهایش باورم می شود؟ من هم به اندازه آن بیچاره تقصیر کارم!»

الیزابت - جین با قاطعیت گفت: «نه. می دانست که تو چه جور آدمی هستی.... تو همیشه آدم زودباوری بودی، بابا. صدها بار از مادرم این را شنیدم، و او با این کار ترا به اشتباه انداخت. پس از اینکه پنج سال تمام وانمود کرد که پدر من است، نباید این رفتار را می کرد.»

نیوسان گفت: «خب، مهم نیست. همه‌اش تمام شد و گذشت. حالا بیا بید به کار ازدواجتان برسیم.»

خاطرات تلخ

هنچارد پنج روز به سمت شرق سفر کرد، و روز ششم معلوم شد به سوی ویدن پرایورز پیش می‌رود. تپه مشهور که بازار مکاره همیشه در آنجا دایر می‌شد، حالا خالی از مردم بود. چند گوسفند این سو و آن سو می‌پلکیدند، اما وقتی هنچارد پیش رفت، پراکنده شدند. او زنبیل را به زمین گذاشت و با کنجکاوی اندوهگینی به یاد آورد که بیست و پنج سال پیش آنجا چه اتفاقی افتاده و از آن پس چه بر سرش آمده است.

بار دیگر کار دروگری را در پیش گرفت و تا مدتی کاستربریج را از یاد برد. اما بعد روزی خبر ازدواج الیزابت - جین به او رسید و تصمیم گرفت به آنجا برود.

سه روز طول کشید تا به کاستربریج برسد، و غروب روز سوم به آنجا رسید. روز دوم در شهری ایستاد تا هدیه‌ای برای دختر خوانده‌اش بخرد.

چه هدیه‌ای مناسب بود؟ از خیابانها بالا و پایین رفت و

به ویتترین مغازه‌ها نگاه کرد. سرانجام پرنده‌ای در قفس
نظرش را گرفت. دید که پولش می‌رسد و آن را خرید. بعد
به سفر ادامه داد.

وارد کاستریج که شد، ناقوسهای کلیسا را شنید که
شادمانه می‌نواختند... الیزابت - جین و دانلد فارفره زن و
شوهر شده بودند. رهگذری به هنجارد اطلاع داد که آنها از
مهمانان پذیرایی می‌کنند، و در خانه‌شان بزن و بکوب و
رقص دایر است.

هنچارد راه خیابان کورن را در پیش گرفت. خانه
پیشینش چراغانی بود و تماشاگران بسیاری جلو آن گرد
آمده بودند. از دیدن آن صحنه دل و جرأتش فروکش کرد.
نتوانست از آنجا وارد شود، بنابراین خانه را دور زد و
بی سر و صدا از در عقب و آشپزخانه به درون خانه رفت.
اما اول قفس پرنده را زیر بوته‌ای بیرون ساختمان پنهان
کرد، تا از سردرگمی خود بکاهد.

هدیه عروسی

هنچارد با خود گفت که کاش هرگز نمی‌آمد. دیگر به این
دنیای سرخوشی و ثروت تعلق نداشت. اما در آشپزخانه

که بود، پیرزنی که انگار سرپرست خدمتکاران خانه بود با خوشرویی بسیار به او خوشامد گفت. یکی از آن آدم‌هایی بود که از چیزی به شگفت نمی‌آمد. وقتی از او خواست برود و به خانم بگوید که «یک دوست خاکسار قدیمی» آمده است، از این مأموریت بسیار خوشحال شد.

به تالار اصلی که رسید، موسیقی و شادی تازه شروع شده بود، و او برگشت تا خبر بدهد آقا و خانم فارفره سرگرم دست‌افشانیند، اما او پس از خاتمه آن خبرشان می‌کند.

هنچارد خواست از لای در نگاهی به مجلس بیندازد، اما پایکوبی و شادمانی با روحیه‌اش تناسبی نداشت. نمی‌فهمید چطور فارفره، که مرد آرامی بود، در ازدواج دومش دسته نوازندگان خبر کرده و این غوغا را به راه انداخته است. با خود گفت الیزابت - جین هم خوی آرام و ملایمی داشته و اهل پایکوبی نیست.

دم‌گذرایی الیزابت - جین را دید و قلبش فشرده شد. سراپا سپید پوش بود، و قیافه‌اش بیشتر عصبی می‌نمود تا سرخوش. با فارفره نمی‌رقصید. ناگهان هنچارد چهره شریک رقصش را دید. صورت نیوسان بود. پس او سبب

همه این جشن و سرور بود، این مرد که جای هنجارد را گرفته بود.

هنچارد در نزدیک خود را بست و چند لحظه بی حرکت ماند. بعد بلند شد و می خواست برود، اما پیش از رفتن رقص تمام شد. کدبانوی پیر به الیزابت - جین خبر داد که غریبه‌ای منتظر اوست، و الیزابت - جین دیگر روبروی او بود.

الیزابت - جین که یکه خورده بود، گفت: «آه... آقای هنجارد است!»

هنچارد که دست الیزابت - جین را به دست می گرفت، فریاد زد: «چی؟ الیزابت - جین؟» چی گفتی؟ آقای هنجارد؟ ترا خدا این طور نگوا! به من بگو هنجارد پیر حرف مفت... هرچه دوست داری... اما این جور سرد و خنثی نگوا! آه، عزیزم، می بینی که پدر دیگری - پدر واقعی - به جای من داری. پس همه چیز را می دانی. اما همه فکر و ذکرت او نباشد! کمی هم برای من جا بگذار!»

الیزابت - جین سرخ شد و دستش را با ملایمت پس کشید. گفت: «می توانستم همیشه دوستان داشته باشم... با شادی این کار را می کردم. اما وقتی می دانم به این

تلخی فریبم داده‌ای، چطور می‌توانم؟ شما قانع کردی که پدرم پدر واقعی من نیست، سالهای سال گذاشتی در غفلت زندگی کنم. و وقتی هم که او، پدر واقعی و مهربانم، برای پیدا کردنم آمد، بیرحمانه او را از سر واکردی و گفתי که من مرده‌ام و قلبش را شکستی. آه، چطور می‌توانم مثل گذشته دوستتان داشته باشم؟ چطور مردی را دوست داشته باشم که این کارها را با ما کرده؟»

هنچارد چطور می‌توانست بگوید که خودش هم در مورد او فریب خورده بود، تا نامه مادرش حقیقت را فاش کرده و گفته بود که دختر واقعی او مرده است؟ و اینکه این دروغ واپسین به سبب عشق و علاقه به دختر بوده و او بیشتر نیازمند محبتش بود تا شرافتش.

گفت: «به خاطر من خودت را ناراحت نکن.» غرور مانعش بود که به او التماس کند. «نمی‌خواهم ناراحت شوی، بخصوص در همچو موقعی. کار درستی نکردم که پشت آمدم. اما فقط همین یک بار است، پس مرا ببخش. دیگر مزاحمت نمی‌شوم، الیزابت - جین. نه، تا روز مرگ مزاحمت نمی‌شوم! شب بخیر. خدا نگهدار!»

جستجوی نهایی

یک روز صبح که الیزابت - جین یکی از اتاقها را در خانه تازه اش مرتب می کرد، خدمتکاری وارد شد و گفت: «آه، خانم لطفاً گوش کنید. فهمیدیم آن قفس پرنده چطور آنجا رسیده.»

الیزابت - جین حدود یک هفته پس از عروسی قفس را که پرنده از گرسنگی تویش مرده بود پیدا کرده بود، اما کسی نمی دانست قفس چطور به آنجا رسیده است. خدمتکار ادامه داد: «آن مرد کشاورز که شب عروسی به شما سرزده بود، با قفس پرنده در خیابان دیده شده.»

همین بس بود که الیزابت - جین را به فکر فرو ببرد، و دریابد که قفس پرنده هم هدیه عروسی از سوی هنچارد بوده و هم شیوه او برای آنکه به الیزابت - جین نشان بدهد که از کردارش در گذشته پشیمان است. از این رو قلبش با او صاف شد و آرام نگرفت تا شوهرش را قانع کرد که در جستجوی او برآید.

پیدا کردن محل زندگی هنچارد آسان نبود، اما سرانجام پرس و جو آنها را به جایی در سی کیلومتری کاستربریج

رساند. الیزابت - جین که به مردی در جاده اشاره می‌کرد، گفت: «اگر اینهمه از کاستربریج دور نبود، می‌گفتم که این باید و بتل بیچاره باشد. خیلی شبیه اوست.»

داند گفت: «شاید هم باشد. چون این سه هفته اخیر سرکار نیامده، و من بابت دو روز به او بدهکارم، و نمی‌دانم پولش را به کی بدهم؟»

کسی که دیده بودند به سوی کلبه کوچکی رفت، آنها دنبالش کردند و در زدند. در واقع همان ایبل ویتل بود، چون در را باز کرد معلوم شد. از دیدنشان خیلی تعجب کرد.

فارفره پرسید: «اینجا چه می‌کنی، ایبل ویتل؟»
«آه، قربان، می‌دانید که گرچه با من خشونت کرد، اما وقتی مادرم زنده بود در حقش محبت کرد.»

«از کی حرف می‌زنی؟»
«آه، قربان... آقای هنجارد! نمی‌دانستید؟ تازه مرده، حدود نیمساعت پیش.»

الیزابت - جین گفت: «آخ، نه!»
«بله، خانم از دست رفته! به مادرم خیلی محبت کرده و برایش ذغال سنگ و سیب‌زمینی فرستاده بود. شب

عروسیتان در خیابان دیدمش که خیلی مریض و خسته بود و دنبالش کردم. دو - سه بار به من گفت بزنم بچاک. اما من دست برنداشتم. بعد گفت: ویتل، من که چند بار بهات گفتم بزنی بچاک. دیگر چرا دنبالم می آیی؟ من گفتم: چون که، قربان، می بینم حالتان بد است، و شما با اینکه با من خشونت کرده اید، اما در حق مادرم خوبیها کردید، و من می خواهم آن خوبیها را تلافی کنم.... بعد دیگر نگفتم دست از سرش بردارم، و تمام آن شب را پیاده روی کردیم. دم صبح می دیدم که از پا درآمده، بنابراین آوردمش توی این کلبه خالی. گفت: ویتل، واقعاً چطور می توانی از آدمی مثل من پرستاری کنی!... اما دیگر قوت نگرفت، چون که می دانید، چیزی نمی خورد. به همین نحو روزبه روز ضعیف تر شد و امروز مرد.»

فارفره گفت: «خداوندا عجب سرنوشتی!»

اما الیزابت - جین خاموش ماند و چیزی نگفت.

ایبل ویتل ادامه داد: «تکه کاغذی را که رویش چیزی

نوشته، بالای سرش سنجاق کرده. اما من که سواد ندارم و

نمی دانم چیست. برش می دارم و به شما می دهم.»

آن دو خاموش دم در کلبه ایستادند ویتل تو رفت و